



اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت...

سه شنبه ۴ تا جمعه ۷ اکتبر

پیشدرآمد: صدای زلزلش در بندبند جان و خاطره‌ام جاری است.

از مدرسه که باز می‌گشتم، مادر زمزمه‌اش می‌کرد. و شبها وقتی که بانگ گرفته «روشنک» از دل رادیوی ایلمونای بزرگ پایه‌دار بیرون می‌زد که «به چه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من ببر ورقی...» آواز او در شب ما جاری می‌شد و زلال اشک پدر بود که بی‌اختیار بر گونه‌های او به راه می‌افتاد.

مرحوم حاج میرزا حبیب ستایشگر که با قامت بلند و فینه قرمز و شال سبز دور آن، همه‌گاه در نظرم سایه‌ای از ابوسعید ابوالخیر بود صدای «الله» را جلوه‌ای از عنایات الهی می‌دانست. زمانی که «الله» عروس مرحوم ضیاءالدین میراسکندری شد، دیوار به دیوار شدیم که در حلقه دوستان پدر میراسکندری‌ها پدر و پسرها (جلال و جمال و جواد) جای ویژه‌ای داشتند.

چهل و اندی سال با صدائی زیستن یعنی اینکه گوشه گوشه جانت از طنین این صدا خالی نیست. در سالهای دوری از خانه پدری نیز هر بار صدای بهار غلامحسینی ملقب به الله در گوشم جاری شده هزار صفحه زندگی را تا کوچهای کودکی ورق زده‌ام. آن روزی که گفتند و نوشتند الله در صف ستایشگران ولی فقیه مقیم بغداد و بانو دیده شده است. باور نکردم، مگر می‌شود بانوی آواز دست بیعت به خواجه در گاه تکریتی خونریز و ندیمه ساجده طلفاح همسر صدام، بدهد؟ خبرش را که از بغداد شنیدم پشتم یخ زد. درد دیدن نغمه خوان «بوی جوی مولیان...» طاووس همسفر مرغان عطار «مرضیه» به روی تانک اهدائی صدام به برادران مجاهدش کم بود حالا باید دل نگران الله هم بود. و پیش از او چه تلخ بود دیدن «منوچهر» رفیق روزهای به تخت نشستن ولی فقیه و سلطه «رایش هزار ساله» و عماد رام که در همان روزها با علی رضا میبیدی «ایران ایران» را ساخته بود و دیرسالی با هم در صف رفیقانی که سلسله دارانش سپانلو و کسبیلای شاعر و میزبانش پرویزخان پهلوان بازنشسته جاده قدیم شمیران بودند، زندگی کرده بودیم.

الله اما خیلی زود به خانه دلها بازگشت. «ما را بردند در یک هتل فکسنی برایمان جا گرفتند. دو سه تا مأمور نیز گذاشته بودند مراقب ما باشند. صبح ماشین می‌آمد تا ما را به دیدن رهبر کبیر ببرد. سلطان مسعود مثل صدام صاحب قصری باشکوه بود که مأموران بعضی حفاظت آن را عهده‌دار بودند. اما بیچاره دختر و پسران و نیمه جوانان و مادر و پدر مجاهدها، در اردوگاه اشرف زندگی نکبت باری داشتند که واقعا به عنوان یک مادر جگرم برای آنها کباب می‌شد. رهبر کبیر طوری حرف می‌زد که انگار هفته آینده او و مریم خانمش در کاخ سعدآباد نشسته‌اند و سران جهان برای تهنیت گوئی به او صف کشیده‌اند. سیگارش را روشن می‌کرد و بعد هی چاخان تحویل ما می‌داد. من زیر لب گاهی چیزهایی می‌گفتم که مأموران مراقبم را ناراحت می‌کرد. اما یک بار طاقت نیاوردم و چنان توی ذوق سلطان بانو زدم که رشته رویاهایش پاره شد. بحث بر سر عفو عمومی و به صلح و آرامش رسیدن و سازندگی و به اعتلا و سرفرازی رساندن ایران بود. ایشان گفت عفو عمومی یعنی چه؟ حداقل باید یک میلیون نفر را کشت. منتها شما نگران نباشید تا شما به تهران برسید بچه‌ها - یعنی مجاهدین و رزمندگان به اصطلاح مقاومت - کار را تمام کرده‌اند و دخل آخوندها و پاسدارها و مقامات رژیم را آورده‌اند... من به اعتراض گفتم یعنی جوی خون راه انداختن و کینه و نفرت را زنده نگاه داشتن، یعنی اینکه فردا خانواده‌های آن یک میلیون کشته در فکر انتقام باشند. تا کی باید به کشتار و کینه‌جویی دامن زد؟ با این حرفها مریم خانم حسابی ترش کرد...» الله خسته و پردرد از روزهای تلخ همسفری‌اش با شعبده باز مقیم بغداد و بانو می‌گوید. در برابرش نشستیم. به یادش می‌آورم آن روزها که هیچکدام از هنرمندان در خارج واژه‌ای در مخالفت با ادامه یافتن جنگ و کشتار فرزندان ایران به دست عساکر تکریتی خونخوار و موشکهای حسین و العباس، بر زبان نمی‌آوردند، او در برابر فدرال بیلدینگ در لس آنجلس روزهای طولانی دست به اعتصاب غذا زد. به همین دلیل نیز همصدا شدنش با آنها که ستون پنجم صدام بودند و جای فرود موشکهایش را گزارش می‌کردند و افتخارشان این بود که تانکهای ایرانی را از کار انداخته‌اند و مدافعان خانه پدری را به دام انداخته‌اند. میلیونها تن از دوستدارانش را شگفتی زده کرد.

الله با اندوه و تحسر می‌گوید: «همه چیز با یک برنامه‌ریزی دقیق و کلک و تزویر آغاز شد. آدمهایی آمدند که بله ما نمایندگان انجمن

فارغ التحصیلان و اساتید ایرانی در خارج کشور هستیم و قصد داریم ده کنسرت بزرگ بین‌المللی که در سطح هنرمندانی چون شما باشد برگزار کنیم. پیشنهادشان بسیار خوب بود و من بعد از مطالعه قرارداد آن را امضا کردم. خدا شاهد است که وقتی در اولین کنسرت روی سن رفتم و دیدم تصاویر رجوی و خانمش در دست تماشاچیان است و بعد شمس رهبر ارکستر گفت خانم مرضیه هم قرار بود در این کنسرت باشد اما دیر رسید و...» بعد از دستگیری مریم رجوی در فرانسه، سازمان برای برپائی نمایش همبستگی و بالا بردن روحیه سلطان مسعود که در بازداشت محترمانه آمریکاییها در جوار زندان صدام حسین است و تقویت روحیه مریم بانو، به شتاب هنرمندان همراه و همکار را به پاریس می‌خواند. الهه در آمریکاست «آمدند که شما حتما باید بیایید. من دلم به حال بچه‌های نازنینی که خود را به خاطر این خانم به آتش کشیدند می‌سوخت. من مادرم و می‌دانم مادران و پدران این بچه‌ها چه کشیده‌اند. گفتم من با دردها و ناراحتی‌هایم، نمی‌توانم به آسانی سفر کنم. آنقدر اصرار کردند که راه افتادم. ما را در پاریس بردند به مسافرخانه‌ای محقر نزدیک مقر سلطنتی خانم عضدانلوی قاجار، گفتم من در پاریس به خرج خودم اتاق می‌گیرم، گفتند نمی‌شود شما باید نزدیک مریم مه‌رتابان باشید. حالا نگو نقشه‌ای دارند. در اتاق من یکی از دختر مجاهد‌ها هم بود ظاهراً برای حفاظت از بنده. نیمه شب صدائی شنیدم و وقتی چشم گشودم هم‌اتاقی‌ام را دیدم که مشغول بازرسی کیفم بود. پیش خود گفتم لابد نیاز به پول دارد و می‌خواهد چند دلاری بردارد. صبح اما فهمیدم که کیفم نیست. گذرنامه‌ام، گرین کارت‌م و دو هزار دلار پول به همراه اوراق دیگری همراه با کیف مفقود شده بود. داد و فریاد کردم گفتند یکشنبه‌ها نمی‌شود به پلیس مراجعه کرد اما ساعتی بعد یک دزدی ساختگی درست کردند که بله بلوز همسر مسلم اسکندر فیلابی را هم دزدیده‌اند. بعد به مقر پلیس رفتیم. گفتند هتل بیمه است و شما می‌توانید پول خود را پس بگیرید. اگر شما پول و مدارکم را دیده‌اید منمهم آنها را دیده‌ام. سازمانی که مدعی است اسلام ناب و انقلاب و مقاومت را نمایندگی می‌کند کیف ترا می‌دزدد، گذرنامه و گرین کارت ترا می‌برد تا از آن استفاده نامشروع کند و بعد هم می‌رود پول بیمه را می‌گیرد و در جیبش می‌گذارد. هرچه از اینها بگویم کم است فقط دلم برای آن بچه‌های معصوم در عراق کباب است. صدها دختر و پسر که نه از جوانی چیزی فهمیده‌اند و نه معنای زندگی را درک کرده‌اند در اسارت تشکیلاتی اهریمنی و فاشیستی هستند که هنوز هم علی‌رغم سرنگونی ارباب عراقی، ادعاشان جهان را پر کرده است. حالا افتاده‌اند به در یوزگی نزد سربازان آمریکایی. اما آمریکا خیلی وقت پیش اینها را شناخته است و جایشان را در ردیف سازمانهای تروریستی مثل القاعده قرار داده است. اگر هم استفاده‌ای از آنها در جهت هدفهایش بکند نه به خاطر ارزش و اعتبار داشتن رجوی و دار و دسته اوست، بلکه به دلیل خوش خدمتی اینهاست که همیشه حاضرند سر به آستان بیگانه بسایند...»

الهه یک جهان سخن دارد. خسته و آزرده با دردهائی که جان و تنش را آزار می‌دهد. آخرین کارهایش را به من می‌دهد. همچنان پرشکوه بر موج موج آوازش، خاطره خانه پدری جان می‌گیرد... باز هم با او سخن خواهیم گفت.

شاگرد دیروز و منتقد امروز

۱ - هفته گذشته در رابطه با نامه دکتر عبدالکریم سروش به حجت‌الاسلام بهمن پور اشاراتی به شیخنا داشتیم که با بورس دفتر مقام ولایت عظاما به بلاد فرنگ آمد و مشغول تلمذ و تتبع شد... نکاتی چند را برای حفظ الغیب حضرتش باید یادآور شوم که از شاگردان دیرین استاد سروش بوده است که آواز استاد در گوش او، گو اینکه زمزمه محبت ریخته است اما جناب بهمن پور، به جای آنکه مسندنشین خانقاه عشق شود، ره به خدمت سلطان فقیه می‌برد. راستی را حکایتی است این مقوله صیوره در مملکت نایب امام زمان، خسرو خوبان که به حضورش در مجلس انس عارف و عامی در جذب «وجه‌ها مثل الحور» او به جای انار، انگشت سبابه به تیغ می‌بریدند، با ظاهر شدن باطن مستوره در ظاهر مکشوفه‌اش نه فقط به اسم که به رسم و منظر هم روح‌الله حسینیان می‌شود و دانشجوی آزاده عاشق ایران و سرسپرده به دارای ساسانی، بعد از انقلاب، ره به حوزه می‌برد و دست به بیعت اسکندر فقیه دراز می‌کند. نتیجه آنکه جای حقیقی و در خور خود را در جمع عاشقان ملای روم و راهبان قله عطار از دست می‌دهد و همنشین کسانی می‌شود که نه با او همدلند و نه چون او به جهان می‌نگرند.

تلخ است آدم نویسنده سریالی «مردان آنجلس» و حکایت عذرای علیّه باشد و آن وقت سنگ ولایت نامشروع و بدعت نامبارک پیر جمارانی را به سینه بزند. زمانی که آقای بهمن پور معاون بین‌المللی دفتر رهبری بود من در رابطه با شیخ عیالوار نماینده ولی فقیه در لندن هشدارهائی به او از همین منبر دادم. از سوءاستفاده‌ها نوشتیم و خانه‌های گران خریدن به اسم آقازاده‌ها و پاکت دادن به جوجه انقلابیهای شیعه بحرینی و کوبیتی و عراقی و سعودی... به جای اینکه سخنان مصدر خیری برای ملت شود، راه بازگشت شیخنا را به لندن هموار کرد. به این ترتیب که نمایندگی ولی فقیه یک میلیون پاوند به کمبریج داد تا کرسی شیعه شناسی برپا شود. بعد هم آقای بهمن پور آمد که بر این کرسی نشیند هم به تدریس و هم به تحقیق و تتبع. بعد از سه سال هم با آنکه معمولاً آب تیمز آدم را زمینگیر می‌کند و به هیچ قیمت حاضر نمی‌شود سایه علیاحضرت الزیبات دوم را بگذارد و زیر سایه ولی فقیه بخزد (نمونه‌اش این جوجه آخوندها و بچه آخوندهائی که به عنوان دانشجوی و طلبه و مدرس و پیشنهاد به لندن می‌آیند و بعد از خاتمه مأموریتشان به زمین و زمان متوسل می‌شوند که در انگلستان بمانند. آقای اراکی دست

آخر طومار جمع کرده بود که به ما مسلمانان پیرو راه ولایت از شیعه و سنی و احمدی در بلاد کفر انگریزی از حضرت نایب امام زمان استدعای عاجزانه داریم با تمديد مأموریت حضرت آیت الله شیخنا الحاج محسن الراقی النسب والاطوار والكلام در لندن موافقت فرمایند چون ایشان نیازمند وقت بیشتری برای تکمیل و ارشاد جمعی از کفار هستند که نور رستگاری در قلبشان مشغول روشن شدن است و... آقای خامنه‌ای البته با آگاهی از اعمال نماینده قاطبه اهالی ولایت فقیه در لندن روی لایتغیر بودن ایشان خط کشید و به دارالخلافه تهران احضارش کرد). بهمن پور به تهران بازگشت منتها دوستان در لندن این بار به اسم کالج اسلامی، ایشان را دعوت کردند که به انگلستان بازگردد. (تهران دیگر جایی نبود که فارغ التحصیل کمبریج بتواند در آنجا زندگی کند. دفتر مقام معظم به دست حنا یا خون بسته اصغر حجازی به مسلخی تبدیل شده بود که در آن برای آزادمردان جایی نبود). دکتر سروش علی‌رغم بی‌مهری‌های شاگرد سابق هنوز به او لطف دارد و بر این باور است که دوران یار دارا بودن و سر با اسکندر داشتن بهمن پور به سر آمده است و او اگر سخنی می‌گوید هم از سر درد دین است. راستی خبر خوش آنکه سروش بار دیگر آمده است و نگرانی‌های ما پس از انتشار نامه اخیر او، در رابطه با سلامت و امنیت او برطرف شد.

شنبه ۸ تا دوشنبه ۱۰ اکتبر

رهبر همیشه پشیمان

۱ - چهار ماه پیش وقتی آقای خامنه‌ای با اصغر حجازی و غلامعلی حداد عادل و آقا مجتبی بنده زاده منتظر الولایه خلوت می‌کرد - محمدی گلپایگانی را راه نمی‌دادند چون از علائق و دوستی دیرین او با هاشمی رفسنجانی باخبر بودند - و پیرامون انتخابات ریاست جمهوری و فرد اصلح به شور و بحث می‌نشست، خاطر مبارکش آسوده بود که نقشه‌اش به دست برادران سپاه و بسیج و اطلاعات موازی و راسپوتین دوم دربارش مهدی چمران مو به مو به اجرا گذاشته خواهد شد (راسپوتین اول مصباح یزدی است که فعلا مغضوب تزار فقیه است).

سید انگار تاریخ نخوانده و نمی‌دانست که نظامی چه رضا خان میرپنج باشد چه سردار محمدباقر ذوالقدر، زمانی که به قدرت رسید شریک نمی‌خواهد. به دست خود و به قیمت آزرده همه آنها که در طول بیست و شش سال گذشته همنشین او بر سر سفره قدرت بودند و نیز کسی که او را بر کرسی ولایت نشانده بود یعنی هاشمی رفسنجانی، قدرت خانم را به آغوش کسانی انداخت که به فلسفه متعه اعتقادی ندارند و مثل خود بر این باورند که قدرت خانم وقتی به حجله آنها می‌آید ازدواجش از نوع دائم است. هنوز هفته‌ای از دادن شمشیر ریاست به دست خاصه مداح ولایت نگذشته، سید به تردید گرفتار شد. نخست رویش را برای سپردن وزارت خارجه به مشاور حضورش علی اکبر ولایتی زمین انداختند به این بهانه که ولایتی نزد آلمانها پرونده دارد و قبلا این شغل به منوچهر متکی داده شده است.

آقا البته با فرستادن علی لاریجانی به شورای عالی امنیت ملی و اعزام محمد باقر قالیباف به شهرداری ضرب شستی نشان داد اما گندکاری حضرات در نیویورک و سپس تصمیم شورای حکام آژانس بین‌المللی انرژی اتمی و جدی شدن تهدیدهای آمریکا در برقرار کردن مجازاتهای هوشمند، رهبر را در برابر اوضاعی قرار داد که متوجه شد اگر دیر بجنبند ممکن است تاج ولایت را نیز بر سر خطای بزرگش در سپردن قدرت به دست مافیای چمران و سپاه، از دست بدهد. هاشمی رفسنجانی در این مدت با بی‌اعتنائی به احمدی نژاد و بایکوت کردن جلسات اهل عقد و حل در خدمت آقا، عملا آشکار ساخته بود تا چه حد از بازی که ناجوانمردانه‌اش می‌خواند عصبی است. بعد از انتخابات نوشتم هاشمی مشغول زبان زدن به زخم‌هایش است و نوبت پنجه زدنش به زودی فرا می‌رسد. آئین نامه مربوط به تفویض اختیارات نظارتی رهبر به مجمع تشخیص مصلحت نظام را رفسنجانی در ماه خرداد برای خامنه‌ای فرستاده بود. در آن تاریخ او فکر می‌کرد با انتخابش به عنوان رئیس جمهوری، مجمع را هم حفظ خواهد کرد و داشتن حق نظارت او را از شر مجلس و شورای نگهبان خلاص خواهد کرد.

خامنه‌ای که نتیجه بازی را به گونه دیگری رقم زده بود زیر بار نرفت و آئین نامه به پایگانی سپرده شد. هفته پیش اما نه تنها آئین نامه را امضا کرد بلکه طی نامه‌ای به هاشمی با جمله برادر عزیز و بزرگوارم آیت الله هاشمی، به دلجوئی از شیخ پرداخت.

بعد احمدی نژاد را خدمت شیخ فرستاد که برو دست آقا را ببوس و مراتب غلط کردن خود را نسبت به مطالبی که پیرامون مافیای نفتی و مسئولانی که چشم به خارجی دارند و... عنوان کرده‌ای اظهار کن. چنین بود که سه ماه بعد از انتخابات دیدیم که احمدی نژاد چگونه هم چون بادکنکی که دچار حمله سوزن شده سرافکنده و خجل خود را روی دست و پای شیخ بهرمانی انداخت که حضرت تقصیر ما نبود این آقای چمران و مصباح یزدی این حرفهای بد را یاد ما دادند.

روز شنبه هم هاشمی حکمی صادر کرد خطاب به خاتمی که برادر عزیز و بزرگوار بدین وسیله جنابعالی را به عضویت در شورای عالی مرکز تحقیقات استراتژیک منصوب می‌کنم. خاتمی که پیش از این عضویت در مجمع تشخیص مصلحت نظام را به خاطر حضور عساکر سپاه و مریدان مصباح و چمران نپذیرفته بود این بار پاسخ منفی نداد. و معلوم شد او به اتفاق حسن روحانی، به مرکز تحقیقات استراتژیک رفته‌اند و قرار است به زودی هاشمی از عبدالله نوری، کرباسچی، سعید حجاریان - که قبلا در مرکز بود - میرحسین موسوی و... برای عضویت در شورا، و نیز نویسندگان و نظریه پردازانی چون عباس عبدی، دکتر زیبا کلام، ماشاءالله شمس الواعظین، دکتر سریع القلم و... برای مشارکت در ارزیابیها

و طرح ریزی‌های مرکز تحقیقات استراتژیک دعوت به عمل آورد. این کار یعنی مرکز نهائی تصمیم‌گیری را از شورای عالی امنیت ملی، به شورای عالی مرکز تحقیقات استراتژیک منتقل کردن... خطای بزرگ سید، برای او خیلی سنگین تمام شده است و تازه این اول پشیمانی است منتظر عقب نشینی‌های بیشتری باشید.

دولت سابقه‌دارها

۲- درباره سوابق شماری از وزرا و همکاران خاصه مداح ولی فقیه پیش از این نوشته‌ام. این هفته نیز اطلاعاتی را درباره جناب مهندس علی آبادی معاون رئیس جمهوری و سرپرست سازمان تربیت بدنی که در شهرداری نیز معاون احمدی نژاد بود به اطلاعات می‌رسانم. این جناب واقعا در دستی و دست پاکی باید مدال و نشان عالی بگیرد چون از همان روز نخست ورود به دولت مبارکه اسلام، با پالان کج کمر به خدمت ولی فقیه بسته بود. علی آبادی در زمان انقلاب در سال دوم انستیتو تکنوکوم نفیسی که یک مدرسه عالی صنعتی بود درس می‌خواند. و زمانی که این انستیتو در دانشگاه علم و صنعت ادغام شد، او مدت کوتاهی به دروسش ادامه داد و بدون گرفتن پایان نامه لقب مهندس را بر خود نهاد و همان اوائل به وزارت راه رفت و سپس در زمان ریاست مهندس طهماسب مظاهری بر بنیاد مستضعفان و جانبازان، زیر دست کرباسیان قائم مقام مظاهری، به معاونت امور جنگ بنیاد منصوب شد. از جمله مسئولیتهای معاونت جنگ، جمع‌آوری کمکهای مردمی و هدایای شرکتها و مؤسسات بزرگ تابعه بنیاد و ارسال آنها به جبهه‌ها بود. در آن زمان علی آبادی با همسر و دو فرزندش به همراه پدر و مادر و برادران و خواهرانش در خانه فقیرانه در نظام آباد زندگی می‌کرد. اما خیلی زود حضرتش صاحب خانه‌ای باشکوه از خانه‌های مصادره‌ای بنیاد شد. و بعد در برج ونک آپارتمانی گرفت. علی آبادی معاونی به نام حسینی داشت که از طریق او بخشهای مهمی از کمکهای مردمی و شرکتهای تابعه بنیاد را در بازار می‌فروخت و بعد از برداشتن سهم خود بقیه را تحویل جناب مهندس می‌داد. کار سوءاستفاده‌ها به جایی رسید که پس از برکناری مظاهری او را نیز اخراج کردند. اما با آمدن محسن رفیق دوست به بنیاد بار دیگر علی آبادی این بار به عنوان معاون عمران بنیاد مشغول کار شد. محل خدمت او در ساختمانی در خیابان بخارست بود. دست اندازیهایی علی آبادی به اموال عمومی از جمله فروش میله‌گردها و بتون و آهن در بازار آزاد به جایی رسید که اواخر سال ۶۰ دادستانی دستور توقیف او و دوازده تن از همکارانش را صادر کرد. ماموران به ساختمان بخارست ریختند و علی آبادی را دست بسته بردند. معاون سابقش حسینی علیه او شهادت داد و وی پس از چند ماهی زندانی بودن با حکم انفضال از خدمات دولتی به مدت ده سال از بنیاد اخراج شد. چندی بعد او یک نمایشگاه فروش اتومبیل بالای میدان رسالت جنب اتوبوس رانی به راه انداخت و مشغول تجارت شد... با رفتن احمدی نژاد به شهرداری بار دیگر آقای مهندس را با سلام و صلوات به خدمت بازگرداندند تا به خدمات سابق خود مشغول شود. حالا هم سرنوشت ورزش کشور را به او سپرده‌اند با این توضیح که ایشان زمانی که باشگاه پرسپولیس زیر نظر بنیاد بود مدتی کوتاه سرپرستی پرسپولیس را داشت. و این همان دورانی است که پرسپولیس بدترین شکستهایش را متحمل شد از جمله به تیم «نورمحمدان» بنگلادش باخت.